

جان آ. اریکسون

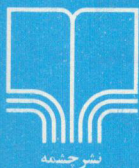
هنک؛ جلد اول

سگِ گاوچران

ماجراهای دست اول

تصویرگر: جرالد ال . هولمز

مترجم: فرزاد فرید



نشر جمینه



ناب

- ۱۳ جنایت خونین
- ۲۳ خار، جزئی از کار
- ۳۰ هیولای بزرگ
- ۴۱ باکسر
- ۵۴ یک جنایت خونین دیگر
- ۶۷ لاشخورها
- ۷۸ عشق واقعی
- ۸۷ هنک بلوف می‌زند
- ۹۷ من کایوتی بی‌ارزشم
- ۱۱۰ گوشت مانده‌ی گوسفند
- ۱۱۸ حمله به مزرعه
- ۱۲۹ پایان پُرهیجان



فصل ۱

جنایت خونین

مخلص شما هنک، سگِ گاوچران. خبرهای جدید و ناجوری شنیده‌ام. توی مزرعه قتل‌ی اتفاق افتاده. می‌دانم که نباید خودم را سرزنش کنم. منظورم این است که من فقط یک سگم و نمی‌توانم در آن واحد همه‌جا باشم. وقتی فرماندهی حفاظتِ مزرعه را قبول کردم، می‌دانستم که فقط چهار تکه گوشت و استخوانم، با یک دُم و چهارتا پا و یک جفت گوش، و البته یک دماغِ خوشگل و قشنگ که خیلی‌ها گشته و مُرده‌اش هستند، با یک کُپه پشم و مقداری خارخسک که بهش چسبیده است.

همه‌ی این‌ها که کنار هم جمع بشود سوپرمن به وجود نمی‌آید، بلکه می‌شود هنک، دوست قدیمی و بی‌شیله‌پيله‌ای

که سخت کار می‌کند و سعی می‌کند کارش را درست انجام بدهد، و توقعی هم از آدم‌های اطرافش ندارد.

گله‌ای نیست. می‌دانستم کار راحتی نیست. این کار سگی را می‌خواست که قوی، نترس، متعهد و بالاتر از همه‌ی این‌ها باهوش باشد. مسلماً دراور به درد این کار نمی‌خورد. بنابراین کارها به گردن من افتاد. انگار این را روی پیشانیم نوشته بودند. نمی‌توانستم از دست تقدیر فرار کنم که داشت... بگذریم، خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

فرمانده حفاظت مزرعه. فکرش هم دل آدم را غنچ می‌زند. حتی شنیدنش هم باعث می‌شود دُم را از خوشحالی تکان بدهم. اما حالا این قتل، درست بغلِ گوشم اتفاق افتاده. می‌دانم که نباید خودم را سرزنش کنم، اما نمی‌توانم.

این خبر امروز صبح حوالی سحر به گوشم خورد. تمام شب قبل را بیدار بودم و سمت شمالِ مقرِ فرماندهی مزرعه گشت می‌زد. صدای زوزه‌ی کایوت‌ها را شنیده و رفته بودم تا نگاهی به آن‌جا بیندازم. به دراور هم گفتم که کجا می‌روم و ناگهان او گفت که پای راستش درد می‌کند و باید کمی استراحت کند.

تنها رفتم اما خبری نبود. کایوت‌ها آن بیرون توی مرتع بودند. به نظرم دو سه کایوت بودند. چند ساعت همان‌طور زوزه می‌کشیدند و مرا مسخره می‌کردند، فحش می‌دادند و مرا به بیرون رفتن از مزرعه و جنگیدن تشویق می‌کردند.

اما شما که مرا می‌شناسید. من اصلاً سگ احمقی نیستم. بین قهرمانی و حماقت فقط یک خط باریک هست و من

همیشه سعی می‌کنم در سمت جنوبی آن بمانم. بنابراین از مزرعه بیرون نرفتم اما هر پارس آن‌ها را با پارس، هر زوزه‌شان را با زوزه و هر فحش‌شان را با فحش جواب دادم. هنوز کایوتی از مادر زاده نشده که بتواند جواب هنک، سگِ گاوچران، را بدهد.

کمی پیش از طلوع خورشید لوپر، یکی از گاوچران‌ها، سرش را بیرون آورد و فریاد زد: «زوزه‌ت رو پُپر، احمق!» به نظرم فکر کرده بود فقط یک کایوت آن بیرون است.

آن‌ها ادامه می‌دادند و من هم جواب‌شان را می‌دادم. دفعه‌ی بعد لوپر در را باز کرد، این بار مسلح بود. تیری به هوا شلیک کرد و فریادی کشید که انگار گفت آدم چه‌طور می‌تواند با این همه سروصدا بخوابد. این حرفش را قبول داشتم.

باور می‌کنید که کایوت‌ها صدایشان را حتی بالاتر هم بردند؟ و من هم چاره‌ای نداشتم مگر آن که جواب‌شان را بدهم.

لوپر از ایوان بیرون آمد و گلوله‌ی دیگری شلیک کرد. این گلوله طوری از بغلِ گوشم رد شد که صدای زوزه‌اش را شنیدم. حتماً لوپر طاقش طاق شده بود که این کار را کرد، پس من هم بلندتر پارس کردم تا از محلِ دقیق باخبر باشد و بداند که مشغول حفاظت از مزرعه هستم.

گلوله‌ی بعدی دقیقاً از بغلِ گوشم رد شد یعنی بادش را حس کردم که از کنارم رد شد. این برایم کافی بود تا دیگر تمام شب را بروم بخوابم. ممکن بود لوپر با این تیراندازی ناشیانه‌اش به کسی آسیب برساند.